



فصل نامه

در یکی از روزهای فصل بهار در روستایی در ۶۰ کیلومتری اصفهان به دنیا آمدم. ششمین فرزند خانواده بودم پدرم کشاورز و مادرم زنی مهربان و زحمت کش بود. یک خواهر و برادرم را در کودکی به علت بیماری واگیردارو کمبود امکانات بهداشتی از دست داده بودم و پدرم همیشه در صحرا مشغول کشاورزی و مادرم در خانه مشغول کارهای خانه بود.

دوران کودکی با بازی با بچه ها در کوچه و صحرا همراه بود و هر روز صبح زود با بچه ها می محل از خانه بیرون می رفتیم و توی صحرا تا غروب با هم بازی می کردیم و غوب خسته به خانه می آمدیم و بعضی از شبها از بس خسته بودیم بدون این که شام بخوریم از شدت خستگی به خواب می رفتیم مادر بزرگی داشتم مثلر فرشته مهربان و خوش زبان و بعضی از اوقات به خانه ما می آمد و در شبها که به خانه ما می آمد از زندگی خودش می گفت و برایمان قصه های خوب می گفت و وقتی که خسته می شد و می خواست از خانه برود من چادرش را می گرفتم و نمی گذاشتم از خانه مان بیرون برود و او هم حوصله اش سر می رفت و می گفت بزار بروم و دوباره فردا می آیم و برایتان قصه های زیبا تعریف می کنم و من هم قبول می کردم و مادر بزرگ می رفت و بعد از دو هفته می آمد و من او را اذیت می کردم و حالا که چند سالی که از میان ما رفته است جای خالیش را احساس می کنم و بعضی از حرفها و قصه هایش را به یاد دارم.

وقتی به سن مدرسه رسیدم هر روز صبح کیف مدرسه را که مادرم با گونی نخیه دوخته بود بر می داشتم و به مدرسه می رفتم و فکر می کردم که مدرسه جای بازی کردن است و تا

معلم سرکلاس نبود و کمی دیر می کرد حسابی با بچه ها شلوغ می کردم و در اوایل از مدرسه اصلاً خوشم نمی آمد و فکر می کردم که چند روز که از مدرسه که گذشت مدرسه تمام می شود و قتی مادرم می گفت که مدرسه نه ماه می باشد من نا راحت می شدم و می گفتم مدرسه را دوست ندارم و نمی خواهم به مدرسه بروم و می خواهم تو کوچه بازی کنی و مادرم می گفت مدرسه خوب است و در مدرسه سواد یاد می گیری و دوستان خوبی پیدا می کنی و خلاصه حسابی همه را اذیت می کردم و کسی از دستم راضی نبود و کم کم از مدرسه خوشم آمد و دوستان خوبی پیدا کردم و از معلم مهربان خوشم می آمد و در زنگ تفریح با بچه ها حسابی بازی می کردیم .

دوران کودکی چه زود گذشت و یادش به خیر و الان وقتی بازی بچه ها را می بینم با خود فکر می کنم کاش دوباره بچه می شدم و در کوچه و صحرا بازی می کردم. تابستان ها که روزها بلند بود تا صبح می خوابیدم و بعد از خواب بیدار می شدم مادرم کاسه ای آب دوغ خیار درست می کرد و من با برادر کوچک ترم می خوردیم. بعد از ظهر به صحرا می رفتیم گاهی به پدرم کمک می کردیم و گاهی بازی. گاهی هم او را اذیت می کردیم که در صحرا ما را دنبال می کرد و ما هم فرار!

بعضی از روزها سیب زمینی بر می داشتیم و با بچه ها به صحرا می رفتیم. آن جا آتش روشن میکردیم و هرکس سیب زمینی را که با خود آورده بود زیر آتش می گذاشت تا پخته شود. بعد همگی آن را با هم می خوردیم. چه قدر خوش مزه بود! آن گاه به خانه باز می گشتیم. از بس که هوا گرم بود برای خوابیدن روی پشت بام می رفتیم. مادرم می ترسید که نکند من از پشت بام بیفتم ولی من حرف او را گوش نمی کردم و با برادرم به بام خانه می رفتیم. از بس خسته بودم خیلی زود خوابم می برد. صبح که آفتاب همه جا را فرا می گرفت از گرما رختخواب را برداشته و به اتاق می آمدم برای ادامه خواب خوش!!! در روز هایی که مادرم نان می پخت قبلش از من و برادرم می خواست که برای روشن کردن تنور هیزم جمع کنیم. من و برادرم هر کدام دسته ای هیزم جمع می کردیم و در تنور می ریختیم و مادر تنور را روشن می کرد و ما به آتش نگاه می کردیم. بعد از سوختن هیزم ها مادرم به تنهایی تا نزدیکی ظهر نام می پخت و وقتی که نان پختن تمام می شد قابلمه ی آب گوشت را زیر خاکستر می

گذاشت تا غذا بپزد. شب به سراغ قابلمه ی آب گوشت می رفت و آن را از زیر خاکستر بیرون می آورد و همگی دور سفره می نشستیم. مادرم به هر کدام ما یک کاسه آب گوشت خوش مزه می داد. ماهم می خوردیم. از بس خوش مزه بود می گفتیم ما دو باره آب گوشت می خواهیم و مادرم جواب می داد که هر وقت نان پختم دوباره آب گوشت می پزم.

زمستان ها وقتی از مدرسه می آمدم غروب بود هوا آن قدر سرد بود که دیگر جرئت از خانه بیرون آمدن را نداشتم. وقتی از مدرسه می آمدم مادرم آتش درست کرده بود. آن را در کرسی گذاشته بود. از بس که سرما بود توی اتاق زیر کرسی می خوابیدم. آتش آن چنان گرم بود که خیلی زود بدنم گرم می شد. آن گه مادرم با باقی مانده آتش چای درست می کرد و به اتاق می آورد. وای که خوردن چای، زیر کرسی، چه قدر لذت بخش بود! هیچ گاه آن روزها را از یاد نمی برم. حالا واقعاً دیگر از آن روز ها خبری نیست!

شب های زمستان مادر بزرگم گاهی به خانه ما می آمد. زیر کرسی می نشست و کشمش و نخودچی و بعضی وقت ها هم پسته های جیبش را روی سینی کرسی می ریخت و می گفت بخورید بچه ها...! خودم که دندان خوردن این ها را ندارم! بعد هم برایمان قصه می گفت ما هم با قصه های مادر بزرگ به خواب می رفتیم. صبح زود که از خواب بیدار می شدیم جرأت نمی کردیم از اتاق بیرون بیاییم. وای که چه هوای سردی بود. اما مادرم مثل همیشه از چاه آب کشیده بود و توی کتری ریخته بود تا دست و صورتمان را بشوییم. آب را که به دست و صورتمان می زدیم یخ می بستیم! من زود به اتاقم می آمدم و لباس مدرسه ام را می پوشیدم. سرما در کلاس درس هم دست از سرمان بر نمی داشت. نه آتشی و نه کرسی ای!

یک روز که از مدرسه می آمدم برادرم گفت که یکی از همسایه ها «تلویزیون» خریده بیا تا بریم ببینیم. با هم به خانه همسایه رفتیم. یه جعبه با چندتا دکمه روی آن! یه جعبه ی جادویی! چند تا دیگه از بچه های محل هم اومده بودند. منتظر بودیم تا صاحب خونه تلویزیون رو روشن کند و ما هم ببینیم. بلاخره تلویزیون روشن شد و ما هم مشغول تماشای تلویزیون شدیم. همه تعجب کرده بودیم. آخه تا حالا چنین چیزی ندیده بودیم. یه ساعت نشده بود که همسایه اومد تلویزیون رو خاموش کرد. با بچه ها از خونه همسایه بیرون اومدیم. هرکس راجع به آن چه دیده بود چیزی می گفت. من خیلی خوشم اومده بود. دوست داشتم یه تلویزیون

داشتیم. چه کیفی می داد تو خونه خودمون تلویزیون بود و ما می تونستیم با بچه ها هرچه قدر که می خواهیم تلویزیون و کارتون تماشا کنیم. گاهی روز ها طبق معمول به خانه همسایه می رفتیم و برنامه کودک می دیدیم. گذشت و کم کم همه مردم محل شروع کردن به خریدنش. پدر من هم یه تلویزیون خرید. البته دست دوم. هیچ وقت درست کار نمی کرد. کلید روشن شدنش مشتش دست من بود که گهگاهی رو سرش فرود می اومد! هر وقت با مشتش هم روشن نمی شد به خونه خاله ام می رفتم. آن جا به بچه های خاله تلویزیون می دیدیم. من همیشه فکر می کردم که کارتونها از تلویزیون بیرون می آیند یا این که می تونیم با شکستن شیشه ی تلویزیون وارد آن شویم. کارتونها را از نزدیک ببینیم و با هاشون بازی کنیم! چه رویایی!!!!

خوب این هم از دوران کودکی و نوجوانی. امروز که خودم پدر هستم و بازی کردن بچه های مرا می بینم آرزو می کنم که ای کاش آن روز ها بر می گشت. دوباره بچه می شدیم. مادر بزرگ دوباره زنده می شد. برامون قصه می گفت. بهمون پسته می داد! اما صد افسوس که این ها تنها در پالیز رؤیایی سراچه ی ذهنم جاری اند. پدرم، مادرم که آن قدر با شور زحمت می کشیدند تا ما را بزرگ کنند امروز امیدشان به گل هایی است که عمرشان را صرف پرورش آن کرده اند. روز و شب، وقت و بی وقت می کوشم پدری متعهد و فرزندی وفادار باشم. مگر که که این گونه باشد.

پایان.

 **فضله نامه / یادنامه احمد فضلے**

احمد فضلے - فرزند حسین

دانش جوک ترم ۳ رشته علوم و خدمات قضایی دانشگاه انصار لامهدک (عج)

بهار ۱۳۹۰